

دورتی ه. اسمیت

من و خان‌های بزرگ

«من میخواهم برخیزم و بروم
بجایی که در آن سیبهای طلائی می‌روید .
بجایی که در فضای آزاد آفتابی ،
قریب‌هزاران شهر شرقی، بامسجد و مناره (سر برافراشته)
در میان باغهای رنگارنگ قرار گرفته
و اجناس خوب ازدور و نزدیک
برای خودش در بازار آویخته شده است.»

تبریز نام یکی از جاهائی است که همیشه زنگها را در دل من بصدا درمی‌آورد
و مرا بیاد «سرودهای کودکان استیونسن می‌اندازد و ماجرای غیر قابل تصویری را در
پیش چشمم مجسم می‌سازد.

من می‌دانم مار کوپولو در سفر زمینی خود از ونیز تا پیشگاه قبلای قآن در
پکن، و همچنین بیست سال بعد هنگام مراجعت بخانه خود، با ثروتی سرشار از تبریز
گذشته است. پیش از وی هلاکو غارتگر بغداد و برادر خان بزرگ، در آن حوالی
استقرار یافته و جانشینان وی از تبریز بسرزمین وسیعی فرمان رانده‌اند. يك قرن پس
از مار کو تیمور لنک برای بازدید از این «دروازه ایران» یعنی قسمتی از قلمرو
وسیع خود، در این شهر بوده است. تاریخ ایالت آذربایجان از آن زمان بعد تا اوائل
قرن بیستم دوران سلطنت سلسله پهلوی-خاندانی که هنوز بر ایران فرمانروائی میکنند-
برایم تاریک است . تبریز امروز ، شهری است دارای بیش از نیم میلیون جمعیت که
در گوشه شمال غربی ایران، درست پائین قفقاز روسیه، قرار گرفته است .

آذربایجانیان مانند تگزاسی‌ها بر ایالت خود، استقلال اندیشه خود، یاد کارهای
گذشته خود و هوشیاری در پاسخ نیازمندی‌های روز خود، افتخار می‌کنند.
در تبریز فقط چند بنای تاریخی از گذشته بجا مانده است. ما خرابه‌های مهیب

مسجد علیشاه، از ابنیه دوره مغول، را دیدیم. يك زمین لرزه شدید در همان عصر از این بنا جز دیوارهای قسمت پیشین و یلکان درازی که بمناره فروریخته مسجد منتهی می‌شود، چیزی را سرپا نگذاشته است. اگر ما بخواهیم درباره عظمت بنا و ارك سخن بگوئیم جز این نخواهد بود که این بنا باندازه مسافتی که مغولان پیموده‌اند و خرابی‌هایی که بیار آورده‌اند، بزرگ است.

مسجد کبود که پانصد سال پیش بوسیله جهان‌شاه بنا شده هنوز بدنه‌اش پابرجا و در دست تعمیر است. ما با احتیاط تمام از زیر گنبد، میان تکه‌های کوچک آجرهای شکسته آبی رنگ، گذشتیم و با خود اندیشیدیم که اگر مرمرهای سفید حجاری شده، دوباره سر جای خود قرار گیرد و کاشی‌های ظریف تعمیر شود، این بنا چقدر جالب و تماشائی خواهد بود.

نزدیکترین رؤیای من شاهکلی استراحتگاه یکی از شاهزادگان قدیم است که میان باغی در چند میلی شهر واقع شده. اوایل فصل بهار بود، راه خاکی سر بالائی را که بکوه کوچکی میرسید، پیمودیم و آخر سر، کنار استخر خالی بزرگ توقف کردیم. عمارت استراحت گاه در وسط استخر بود و خیابانی ساحل عرض استخر را با استراحت گاه مربوط می‌ساخت. در این استخر هنگام تابستان قایق‌رانی می‌شود و در استخر کوچک گوشه آن جوانان شنا می‌کنند.

ما در کنار خیابان وسط استخر، بسوی پلکانهای سنگی سکوه‌های عریض مشجر، پیچیدیم و بآرامی بالا رفتیم. در عالم خیال کسانی را که بگردش آمده و در هر طبقه‌ای فرشهای خوش‌طرحی در زیر انداخته و در سایه درختان بارور با استراحت پرداخته بودند می‌دیدیم و صدای جریان آبرو در جوی‌های سنگی روباز، می‌شنیدیم و هنگام برگشتن بعقب و تکرستن در پائین آسمان صاف لاجوردی را در آب استخر منعکس می‌یافتیم. در بالای پله‌ها، ما از راه غیر مشخصی خود را نفس زنان بقله تپه رساندیم. پشت تپه کوه‌های بلندتری دیده میشد. این کوه‌ها منبع آب‌بھائی بودند که برای شادابی گلها و تلطیف هوا، بوسیله قنات روپوشیده‌ای بدینجا آورده می‌شوند. هنگام فرود آمدن از تپه، ما در اقصای جاده سراسیم دراز بین باغات، شهر خاکی رنگ تبریز را

بخوبی می‌دیدیم که در میان کوه‌های سرخ رنگ عریان قرار گرفته است. روز دیگر، ما قسمت کمی از تبریز امروز یعنی: مدارس، کتابخانه ملی بناشده با اعانه خصوصی مردم، نخستین کتابخانه کودکان ایران - ضمیمه همین کتابخانه - فروشگاهها و مغازه‌های طول يك خیابان اصلی سه میلی که از یکی از آنها لباس کش پشمی با طرح ارمنی خریدیم و همچنین هتل و فرودگاه را دیدیم.

روز جمعه و باصطلاح ما شنبه مسلمانان. بود انبوه مردم در خیابانها موج میزد، اغلب آنان چهره‌هائی سوخته، سبیل‌های سیاه پرپشت، پیراهنها و لباسها و کلاه‌های تیره رنگ داشتند. بنظر می‌رسید که آنان از مزارع بارور خود برای دیدن مناظر شهر آمده و لباس شهری در بر کرده‌اند. اما مانند قیافه زارعین کانزاس در شنبه شب توپکا، یکنوع ناراحتی در چهره آنان خوانده میشد.

در چهار راهی تصادف عجیبی بین يك درشکه اسپبی و يك ارابه الاغی روی داده بود. دسته کوچکی از سربازان بمحل حادثه نزدیک می‌شدند، ما تصور کردیم این دسته قصد کمک یا مجازات دارند، اما اشتباه بود، آنها تمرین یا مأموریتی دیگر داشتند. افسر مسؤول نمی‌توانست با فرمان مخصوص، صف آنها را مرتب نکند. سربازان ناچار ردیف را می‌شکستند و پس از عبور از محل حادثه، دوباره در سوی دیگر، صف خود را تشکیل می‌دادند. بجز يك تا کسی کردن شکسته که گاهی فرامی‌رسید و با زدن بوقی مردم را پراکنده می‌کرد؛ صحنه شبیه داستان روسیه قرن نوزدهم بود: قدم زدن مردم در خیابان، ساختمانهای یکی دو طبقه، درشکه‌های اسپبی و آسمان خاکستری رنگ. پس از یکی دو میل راه پیمائی در خیابان اصلی، پیچ خوردیم و از قرن نوزدهم دور شدیم و بقسمت قدیمی شهر روی آوردیم؛ اما هر چه پیشتر می‌رفتیم جاده بیشتر باریک و تاریک می‌شد، تا سرانجام به مرکز فروش قرون وسطائی جدیدی بنام بازار رسیدیم. در نوبت بازار گذرهای فرعی متعددی با بساطهای گسترده مرتب، همدیگر را قطع کرده بودند. هر مغازه‌ای قریب ده پا طول داشت که از کف کتیف آن تا ارتفاعی که می‌شد با نردبان بدان دست یافت، پر از جنس بود. صاحب هر مغازه با نماینده وی متاع خود را تعریف و تا حد امکان با دادن سلام و چربزبانی مشتری را بخرید جنس

ترغیب می کرد، و اگر احياناً درنگ یا علامت انصرافی در چشم وی می خواند، از لعن و نفرین بزبانهای گوناگون دریغ نمی ورزید. بازار کران تا کران از زن و مرد پر بود و با مغازه های مجزّی و منفرد، به بازار پشم خارج از شهر - بزرگی شباهت داشت که در آن هر کسی سر بساط خود ایستاده باشد. کف کثیف جاروب خورده بازار، در زیر پای صدها عابر صاف و سائیده شده بود. از مردان عده کمی لباس غربی در برداشتند، اما زنانیکه ما دیدیم همه چادر بسر بودند: بعضی ها با چادر سیاه و برخی دیگر با چادر قماش گلدار که از فرق سر تا مچ پای آنها را می پوشانید. بچه ها با چهره های سفید و درخشان، جست و خیز کنان، در هر چیزی کنجکاو می نشان می دادند. سقف بازار باطاق آجری مرتبی پوشیده شده بود و در فواصل معین روزنه های شیشه ای بزرگی داشت که حتی در روزهای ابری نیز می توانست فضای تیره داخل بازار را روشن سازد.

همه جا تا چشم کار میکرد مغازه بود. ما برای تماشای آنها برآه افتادیم. قریب پنجاه دکان فقط کت و شلوار مردانه، لباس دیگر و لوازم لباس می فروخت. ده ها دکان کفافی وجود داشت که روی هر سه دیوار آنها، ردیف بردیف کفشهایی با اندازه ها و شکلهای مختلف آویخته شده بود. علاوه بر اینها سایر اجناس خانگی نیز در بازار عرضه میشد: پتوهای پشمی، حوله های زیر ترکی...، شیرینی، میوه، سبزی و انواع ادویه در کیسه های سر گشاده، که هوای بازار را معطر می ساخت. موقع مراجعت و تیرین روشن ده ها مغازه را دیدیم که مخصوص فروش طلا آلات و جواهر بود. من از بازار يك بلوز پشمی کردی با گلھائی برنگ آبی و سرخ و ارغوانی و چند جفت جوراب پشمی زبر جهت پوشیدن بعد از اسکی خریدم، خانم مهماندار ایرانی من نیز بعنوان هدیه تودیع غیر مترقبه ای چند یارد خریر راه راه خرید.

مارکو پارچه های ابریشمی خود را بوسیله اسب و کشتی بخانه خود آورده بود. ما نیز مال خود را از دور دنیا با آمریکا آوردیم. اما تا آنها را گشودیم من دوباره صدای درهم آمیخته ترکی و فارسی و آمریکائی را می شنیدم و با سایه روشن مردم می دیدم که: «اجناس خوب از دور و نزدیک، برای فروش در بازار آویخته شده است...»

ترجمه عبدالعلی کارنگ